

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# سایه‌های سرو

خاطراتی از شهید رضا میرزاخانی

(قائم مقام مهندسی رزمی ستاد پشتیبانی جنگ)

زهرا حدادی



## فهرست:

- ۷ ..... مقدمه:
- ۹ ..... زندگی نامه:
- ۱۱ ..... مصاحبه با شهید
- ۱۶ ..... بخش کودکی و نوجوانی
- ۵۲ ..... بخش حضور پُرشور در جبهه
- ۱۰۴ ..... بخش هجرت و شهادت
- ۱۱۵ ..... عکسهای شهید رضا میرزاخانی



## مقدمه:

باید واسطه‌ای یافت تا دریای موج وجود را که پرتنش بر ساحل باورها می‌کوبد، استواری دوباره بخشید و قلم را بر جای نشاند و سفیدی دل کاغذ را در دنیای تشویشها بهانه کرد تا بتوان بی‌آلایش در وادی صفا و صمیمیت و عشق نگاشت.

سلام بر سالار شهیدان، حسین(ع) و درود بر سردار جانبازان ابوالفضل(ع) که بهترین واسطه جهت بازیافتن توان بر هر ناتوانند. با حسین هر چه خوبی است معنا می‌شود و با ابوالفضل هر چه بدی است مطرود و شهادت مقامی است عرشی که خالق بواسطه آن بر فرشیان منت نهاد تا آنها را در نزد خویش روزی دهد.

نه هر نامحرمی را می‌توان محرم عرش گفت، که رتبه شهید از پس دریافت مقامات ازلی معین می‌گردد. در آیین مبین اسلام فردی که مدافع هر چه پاکی است و در ستیز با هر چه پلیدی، و در این راه جان شیرین در طبق اخلاص گذاشته و فدای خدای حلیم می‌کند، به مقام والای شهادت مفتخر می‌گردد.

حقیر در این کتاب بر آن شدم تا سایه‌هایی هر چند مبهم از سرو بلند و پر استقامت شهید رضا میرزاخانی که در برهه‌ای حساس از تاریخ میهنمان رویداد را به تصویر بکشم تا در سایه‌سار قامت استوارش نسلها بیاسایند و جانها طراوت گیرند. باشد که مقبول افتد.





## زندگی نامه:

رضا میرزاخان‌ی سال هزار و سیصد و سی و هشت در خانواده‌ای مذهبی در شهر دامغان دیده به جهان گشود. پدرش محمود از افراد مذهبی و انقلابی شهر بود. رضا در همان اوان کودکی علاقه خاصی به مسایل مذهبی داشت. قرآن را در مکتب‌خانه آموخت. بعد از تحصیلات ابتدایی و راهنمایی به کارهای فنی روی آورد. استعداد او در امور فنی فوق‌العاده بود. به همین دلیل بدون داشتن استاد، در تعمیر انواع وسایل تعمیرکار ماهری گردید.

دبیرستان خود را شبانه خواند و روزها را به کار پرداخت. در دوران خفقان قبل از انقلاب برای پیشبرد اهداف امام بسیار کوشید، و در این راه چندبار دستگیر و شکنجه شد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، عشق امام در وجودش دوچندان شد و برای اجرای فرامین ایشان همه تلاش خود را به کار برد.

سربازی رضا مصادف شد با شروع جنگ تحمیلی که بخشی از آن را در

جبهه گذراند. عاشقانه در جبهه به خدمت پرداخت و در این راه دعای مادر همواره بدرقهٔ راهش بود. چندبار مجروح شد و هر دفعه بعد از معالجه، بلافاصله به جبهه بازگشت.

رقاییه و شوش، اهواز و دشت آزادگان، سردشت و ارتفاعات غرب کشور، مسیر خوزستان به ارومیه، یخبندان سلماس، کردستان و آذربایجان غربی، همه مناطقی بودند که در آن انجام وظیفه کرد. او در طریق القدس که رانندهٔ آمبولانس بود در معرض موج انفجار قرار گرفت. در فتح المبین مسؤلیت مهندسی یکی از محورهای عملیاتی را بعهده داشت که در اثر ترکش خمپاره از ناحیه شکم مجروح گردید. در عملیات رمضان با مین برخورد نموده و به شدت مجروح شد و در عملیات محرم در اثر اصابت ترکش از ناحیه دست مجروح گردید

رضامسؤولیت محورهای عملیاتی در جنوب و قائم مقامی واحد مهندسی رزمی قرارگاه حمزهٔ سیدالشهدا را بعهده داشت و همچنین تعمیرکار ماشینهای سنگین بود. رانندگی آمبولانس، مسؤلیت جابه جایی و سامان دهی وسایل سنگین در مناطق مختلف جزء فعالیت های دیگر او محسوب می شد.

او که خبر شهادت خود را به خانواده داده بود، در سال شصت و دو، در ارتفاعات سردشت، با اصابت ترکش به سرش، دعوت حق را لبیک گفت و برخوان الهی میهمان گردید.

در ماه مهمانی خدا رمضان، دیده به جهان گشود و در همان ماه به پیشگاه حق شتافت. یادش ماندگار راهش پر رهرو!

### مصاحبه با شهید:

عملیات طریق‌القدس بود. همهٔ بچه‌ها آمادهٔ حمله بودن که بارون شروع به باریدن کرد. هر چند جنگیدن توی بارون کار خیلی سختی بود، ولی کاریش نمی‌شد کرد. اول بچه‌ها ناراحت شدن که این چه وقت باریدن بارونه؟ چون همه چیز از چند وقت پیش آماده شده بود. عملیات رو شروع کردیم و به یاری خدا جلو رفتیم و موفق شدیم. تعداد زیادی از عراقیها اسیر شدن. یکی از اسرا می‌گفت: «ما چهار شب تموم، شب تا صبح کشیک دادیم و نخوابیدیم. دیشب که بارون اومد، فرمانده‌ها گفتن امشب راحت بخوابین که ایران نمی‌تونه تو این بارون حمله کنه. همه‌مون غرق استراحت بودیم که شما حمله کردین و ما غافلگیر شدیم.»

بعداً فهمیدیم که باریدن بارون از الطاف خاص خداوند بود تا ما رو توی عملیات یاری کنه.

از مصاحبهٔ شهید

در عملیات فتح‌المبین به خط عراقیها حمله کرده بودیم. باید به چند محور نفوذ می‌کردیم. از سمت محور ما خط دشمن شکسته شد ولی از سمت راست و چپ دشمن هنوز سقوط نکرده بود. داشتیم فکر می‌کردیم بریم از پشت عراقیها رو محاصره کنیم، یک‌دفعه دیدیم همه دستگاهشون رو گذاشتن و فرار کردن. وقتی محور چپ و راست رو گرفتیم، دیدیم تمام سلاحهشون مونده.

با اون همه سلاح به راحتی می‌تونستن تا صبح در مقابل ما مقاومت کنن. ولی اونها فرار رو برقرار ترجیح داده بودن. رفتیم دستگاه‌ها و سلاحها رو بردیم عقب.

از مصاحبه شهید

منطقه عملیات رمضان، طوری بود که با حرکت ماشینها و وسایل سنگین خاک زیادی بلند می‌شد. آدم تا یک متری خودش را نمی‌تونست ببینه. با این حال همه کنار هم فعالیت می‌کردن. هر آن ممکن بود ماشین یا موتوری برود زیر تانک یا بلدوزر، ولی الحمدلله چنین حادثه‌ای پیش نیومد، این هم یکی دیگه از امدادهای غیبی بود که خداوند شامل حال ما کرده بود.

از مصاحبه شهید

هماهنگی دستگاه‌ها بین سه محور عملیاتی با من بود. یک‌روز وقتی دستگاه‌های سنگین به طرف خطی که شکسته شده بود می‌رفتند، یک‌دفعه دیدیم از رو به‌رو صدای تیر می‌یاد. ما اشتباهاً داشتیم به طرف عراقیها می‌رفتیم و اونها هم بدون اینکه متوجه باشن با تیراندازی شون ما رو مطلع کردن که داریم اشتباه می‌ریم. بچه‌ها راهشون رو عوض کردن و از پشت عراقیها به خط دشمن نفوذ کردن. اگه تیراندازی عراقیها نبود، بچه‌ها به چنگ دشمن می‌افتادن. از مصاحبه شهید

- سلام، خودتون رو معرفی کنین!
  - سلام! من رضا میرزاخانی هستم.
  - هدف شما از اومدن به جبهه چیه؟
  - هدف من انجام تکلیف شرعیه که بر هر فردی واجبه.
  - مسؤولیت شما چیه؟
  - قائم مقام مهندسی رزمی ستاد پشتیبانی جنگ.
  - توی چه عملیاتی شرکت داشتین؟
  - عملیات طریق‌القدس برای آزادی بستان. عملیات فتح‌المبین برای آزادی رقابیه و اطراف شوش و دزفول. بیت‌المقدس برای آزادی خرمشهر، رمضان برای آزادی خط مرزی ایران و عراق و فتح خرمشهر، محرم برای نفوذ در خاک عراق، تسخیر پاسگاه زید و در محورهای غرب.
- از مصاحبه شهید

## بخش کودکی و نو جوانی:

همه به صف شده بودیم. آقای مجد(هشام) برایمان صحبت می‌کرد. بچه‌ها ساکت بودند و به حرفهای مدیر گوش می‌دادند. از بیرون مدرسه سر و صدایی آمد. بچه‌ها حواسشان رفت به طرف صدا. مثل این بود که تعدادی شتر زنگوله از کنار مدرسه عبور می‌کنند.

صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. دیگر صدای آقای مجد را نمی‌شنیدیم. همه به در مدرسه خیره شدیم، تا ببینیم سر و صدا از کجاست. یک‌دفعه دیدم رضا و دوستانش که چهار پنج سال بیشتر نداشتند، قوطیهای روغن را گرفته و به رویشان می‌زنند. با سرو صدای زیاد، داخل مدرسه شدند. به طرفش دویدم گفتم:

- رضا چکار می‌کنی؟

- او مدیم با قطار ببریمت خونه.

آقای مدیر و بچه‌ها زدند زیر خنده. من هم خندیدم. گفتم: «خیلی ممنون شما برین خونه، من پیاده می‌بام.»

حسین میرزاخانی برادر شهید



رضا و مادر قرار بود چند روزی به تهران بیایند. در حال آوردن آنها از ترمینال به منزل بودم که دیدیم مردم برای گرفتن نفت صف کشیده‌اند. رضا پرسید:

- اینا برای چی صف کشیدن؟
- برای نفت. از امروز نفت کوپنی شده.
- هنوز به خانه نرسیده بودیم که گفت:
- بایست! من باید برگردم دامغان.
- چی شده؟
- هیچی! کار دارم. می‌رم زود بر می‌گردم.
- رفت و تا چند وقت خبری از او نشد. بعد که آمد، پرسیدم:
- نیومده، کجا رفتی؟
- رفتم دامغان. یک مقدار نفت توی زیرزمین بود بین مردم تقسیم کردم.

حسین میرزاخانی برادر شهید

به اخلاق مادر عادت کرده بودیم. هرچند وقت سبد را پر از میوه و چیزهای دیگر می‌کرد و برای همسایه‌های مستحق می‌برد. با زحمت داشت سبد پر از خوراکی را از خانه می‌برد بیرون که رضا از راه رسید. با خوشحالی سبد را از دست مادر گرفت و پرسید: «این دفعه کجا بریم؟».

مادر لبخندی زد و گفت: «دنبالم بیا تا بهت نشون بدم.».

زینب میرزاخانی خواهر شهید

صدای زنگ در به‌گوشم خورد. در را باز کردم. دوست رضا بود.  
گفتم: «رضا! دوستت اومده دنبالت.»

با زیرپوش رفت دم در. چند کلمه صحبت کرد و برگشت. پرسیدم:

- نرفتی بیرون؟

- نه!

- چرا؟

به بند لباسها اشاره کرد. بلوز و شلوارش را شسته و روی بند آویزان  
کرده بود. متوجه شدم لباسهایش خشک نشده‌اند. لباس دیگری هم نداشت.

گفتم:

- اگه یک دست لباس دیگه داشتی بهتر نبود؟

- اسراف حرامه، همین کافیه.

معصومه میرزاخانی خواهر شهید

قرار شد پایین حیاط یک آشپزخانه جدید بسازیم. آنروزها، رضا حدود هفده سال داشت. بنا را خبر کرده نقشه را به او دادیم. تا نیمه‌های آشپزخانه ساخته شد. یکروز هرچه منتظر ماندیم بنا نیامد. چند روز به همین وضع گذشت. تمام زندگی مان به هم ریخته بود. رضا گفت: «خودم تمومش می‌کنم». دست به کار شد. با اینکه هیچ تجربه‌ای نداشت، خیلی خوب کار کرد. وقتی سقف آشپزخانه را زد، هیچ‌کس باور نمی‌کرد که رضا کار را تمام کرده است.

زینب میرزاخانی خواهر شهید

یکروز با رضا قرار گذاشتیم به آب‌بخشان برویم.<sup>۱</sup> من دوچرخه داشتم. هر دو سوار شدیم و راه افتادیم. وسط راه دوچرخه پنچر شد. با او دعوا کردم گفتم:

- تو باعث شدی پنچر بشه.

- ناراحت نباش الان می‌گذارم روی دوشم و می‌برمش پنچرگیری.

راه زیادی بود. او جلو می‌رفت و من پشت سرش حرکت می‌کردم. با صبوری و متانت همه راه دوچرخه را به دوش کشید. یواش یواش که آرام شدم، از رفتارم خجالت کشیدم.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - محل تفریحی در نزدیکی دامغان.

در حسینیه ابوالفضل نشسته بودیم. صحبت از شهدا شد. یکی گفت: «خدا شهید میرزاخانی رو خیرش بده! با امام حسین (ع) محشور بشه ان شاء الله!».

با تعجب پرسیدم: «چطور؟».

گفت: «اگه آقارضا نبود، الان ما هیچ حقوقی نداشتیم. اون روزا، وضعمون اصلاً خوب نبود. با چند تا بچه قد و نیم قد، نمی دونستیم باید چکار کنیم. آقارضا اومد خونه مون. با اصرار به شوهرم گفت: باید بریم جهاد برات کار درست کنم.» شوهرم خیلی سختش بود که بره ولی آقارضا گفت: «اگه مجبور بشم کولت می گیرم و می برمت.» از همون وقت تا حالا شوهرم مشغول به کاره. هر وقت حقوقش رو می گیره همه مون برای آقارضا دعا می کنیم.».

زینب میرزاخانی خواهر شهید

مسجد تاریخانه<sup>۱</sup> جمع می‌شدیم. یکی گفت: «بچه‌ها بیاین رضا اومد.» همه دور رضا نشستیم. رضا گفت: «نوبت کیه؟ سعید، بخون!» یک دور، همه قرآن خواندند. رو کرد به احمد و گفت: «احمد، نمازت رو بخون!».

احمد می‌خواند، رضا غلطهایش را می‌گرفت. همه حمد و سوره را خواندیم.

رضا همیشه می‌گفت: «اگه می‌خواین بسیجی بشین اول باید نمازتون رو درست بخونین.»

علی اکبر ورکیانی هم‌رمز شهید

---

<sup>۱</sup> - از آثار باستانی دامغان.

بچه‌ها دور رضا جمع شده بودند و او از آنها نماز می‌پرسید. با اخلاق خوشی که داشت همه را به طرف خودش جذب می‌کرد. بعضیها که تازه آمده بودند، با تعجب می‌گفتند: «اینجا چه جای نماز یاد گرفتنه، وسط جنگ و جبهه!».

رضا می‌گفت: «نماز جا و مکان نمی‌شناسه. باید از هر فرصتی برای یاد گرفتن استفاده کرد.».

مدتی که می‌گذشت ، آنها هم با اشتیاق به جمع ما وارد می‌شدند.

علی اکبر ورکیانی پور هم‌رمزم شهید



محرم شده بود. هیأت‌های سینه‌زنی آماده عزاداری می‌شدند. رضا از همان کودکی عاشق امام حسین (ع) بود. از اول محرم تا روز یازدهم توی هیأت‌های سینه‌زنی خدمت می‌کرد. مادر هر وقت رضا را در حال خدمت به عزاداران امام حسین (ع) می‌دید برای او دعا می‌کرد که با امام حسین محشور بشود.

زینب میرزاخانی خواهر شهید

بچه که بودیم به خانه آقای (هشام) مجد، حسینیۀ خوریا می رفتیم قرآن یاد می گرفتیم. بزرگتر که شدیم رفتیم حوزه فتحعلی خان، پای درس آقا سید مسیح شاهچراغی<sup>۱</sup> و ترابی بزرگ،<sup>۲</sup> تفسیر و اخلاق می خواندیم. رضا این درسها را خیلی دوست داشت. با اشتیاق به دنبال من می آمد و با هم به کلاس می رفتیم. حافظه خوبی داشت. زود یاد می گرفت و به دیگران هم یاد می داد.

می گفت: «زکات علم، یاد دادن اون به دیگرانه.»

سید محمد تقوی همرمزم شهید

---

<sup>۱</sup> - پدر شهید سید حسن شاهچراغی.

<sup>۲</sup> - پدر حجت الاسلام والمسلمین سید محمود ترابی، امام جمعه دامغان.

قرارشده بود سالن مسجد تاریخانه را که از آثار باستانی دامغان به حساب می‌آمد بسازند. گاه‌گاهی رضا به‌خانه می‌آمد یک چیزهایی بر می‌داشت و می‌رفت. تمام وقت سرگرم ساختن مسجد بود. کمتر استراحت می‌کرد. یک‌روز که به خانه آمد، به او گفتم: «کارگرها رو بیشتر کنین تا کارتون سبک‌تر بشه!».

لبخند پر معنایی زد و گفت: «پس ما چکاره‌ایم؟».

نماز مسجد که رو به‌راه شد، رضا عضو ثابت مسجد به حساب می‌آمد.

زینب میرزاخانی خواهر شهید

دوران پرهیجان نوجوانی را سپری می‌کردیم. در رختخواب بودم که صدای کوبیدن در بلند شد. پریدم و در را باز کردم. رضا بود. گفتم: «الان وضو بگیرم می‌یام.»

با هم رفتیم مسجد جامع. نماز را به جماعت خواندیم. دعای ندبه آقای کافی پخش شد. رضا غرق دعا و مناجات شده بود. معمولاً یک گوشه جا می‌گرفت و با خودش خلوت می‌کرد. هفته‌های بعد هم هربار رضا من را از رختخواب می‌کند و روانه مسجد می‌شدیم.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

کار چیدن محصول پسته کار شاق و طاقت‌فرسایی است. وقت جمع کردن محصول باغ رسیده بود. تا در را باز کردم، دیدم رضا پشت در حاضر است. خندید و گفت:

- بریم؟

- تو نمی‌خواد بیای! دیروز به اندازه کافی خسته شدی.

- محمدجان من کارو دوست دارم. مگه نشنیدی می‌گن بیکاری فساد

می‌یاره؟

- شنیدم ولی... .

نگذاشت حرفم تمام شود. دستم را گرفت و گفت: «بیا بریم دیر می‌شه

ها!».

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

هوا گرم شده بود. با سرعت به طرف خانه می‌رفتم. کمی آن‌طرف‌تر چشمم به رضا افتاد. فرغان ماسه را جا به جا می‌کرد. جلو رفتم و گفتم:

- رضا چکار می‌کنی؟

- این دیوار خراب شده دارم درستش می‌کنم.

- اینجا مال کیه؟

- مال یک بنده خدا.

کمی بهش کمک کردم. صاحب خانه گفت: «بیاین یک کم شربت بخورین!».

رضا خیلی صمیمی رفت کنار صاحب خانه نشست. شربت را که خوردیم، خداحافظی کردم. و او به کار ادامه داد.

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید

اوایل انقلاب رضا حدوداً هیجده ساله بود. بچه‌ها برای حفاظت از محله، کشیک می‌دادند تا ضدانقلاب خرابکاری نکند. مسؤل گروه گفت:

- امشب کشیک کیه؟

- کشیک رضا.

- خیالم جمع شد.

- چطور؟

- کاری پیش اومده باید برم. وقتی رضا باشه خیالم راحت‌تره اون به

بهترین وجه کارش رو انجام می‌ده.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

تهران زندگی می‌کردیم. دایی‌رضا هر چند وقت یک‌بار سری به ما می‌زد. هر وقت می‌آمد قرار راهپیمایی می‌گذاشتیم، یا شبها که حکومت نظامی بود، بالای پشت بام روی زمین دراز می‌کشیدیم و «الله اکبر» می‌گفتیم.

یک‌روز که برای راهپیمایی رفته بودیم، همدیگر را گم کردیم. من با پای پیاده از کوچه پس‌کوچه‌ها رفتم طرف خانه. یک چهارراه مانده بود به خانه، دایی‌رضا را دیدم که با مأمورها درگیر شده. آن‌قدر او را زده بودند که نای حرف زدن نداشت. خیلی ترسیده بودم. ولی دایی‌رضا با هر وضعی بود از دست آنها فرار کرد و خودش را به خانه رساند.

عصمت مزینانی خواهرزاده شهید



- رضا! بچه‌ها رو کجا می‌بری!  
- وقت الله اکبر گفته. باید بریم پشت بوم.  
- آخر خودتون رو به کشتن می‌دین!  
توجهی نکرد. برقها را خاموش کردند و شروع کردند به الله اکبر گفتن.  
مدتی گذشت. آهسته صدایشان زدم و گفتم: «بسه دیگه بیاین پایین!».  
الله اکبر گفتنشون که تمام شد به ردیف از پشت بام پایین آمدند.  
- چه کارهای خطرناکی می‌کنین، می‌ریزن می‌گیرنتون ها!  
- نترس بابا! آدم یا شب می‌میره یا روز.  
کمی به حرفش فکر کردم. یا شب می‌میره یا روز! خنده‌ام گرفت. آنها  
به کوچه رفتند تا یک کار تازه انجام بدهند.

زینب میرزاخانی خواهر شهید

هنوز انقلاب پیروز نشده بود. محرم سال پنجاه و هفت، حال دیگری داشت. رضا گفت: «من طوق رو بر می‌دارم می‌رم جلو».

من هم طوق برداشتم. آن روز قرار بود نگذارند سینه‌زنی راه بیفتد. جلو «امامزاده بکیر ابن اعین»<sup>۱</sup> که رسیدیم، تیراندازی شروع شد.

مردم فرار می‌کردند تا از تیررس گوله‌ها دور بمانند. ما هم طوق را پایین گذاشتیم و از داخل باغ فرار کردیم. پلیسها دنبال ما می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. همان‌جا چند نفر به شهادت رسیدند.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - مقبره یکی از یاران امام صادق (ع) واقع در شهر دامغان.

«وقتی دستگیرم کردن، حسابی با باتون زدن.»  
این‌را رضا گفت. چهل و هشت ساعت او را نگه داشته بودند. تمام  
بدنش کبود شده بود. فردا صبح برای پخش اعلامیه از همه زودتر آمد.  
پرسیدم: «رضا خوبی؟».

گفت: «از این بهتر نمی‌شه!».

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

خیابان شلوغ شده بود. هر کس به طرفی می‌رفت. پلیسها در حال گشت زدن بودند. فلکه را دور زدیم. دیدم رضا را گرفته‌اند. دورادور تعقیبشان کردم. نزدیک شهربانی با صحنه بدی رو به‌رو شدم. پاسبان آزادی که یکی از پلیسهای رژیم بود توی سر و صورت رضا ادرار می‌کرد. خیلی متأثر شدم. دعا می‌کردم به‌خیر بگذرد. انقلاب پیروز شد. آزادی را دستگیر کردند. به رضا گفتم: «بیا برو یک چیزی بهش بگو!».

گفت: «ولش کن! ارزش نداره ...».

سید محمد تقوی هم‌رزم شهید

رضا شانزده ساله بود که پدرش از دنیا رفت. روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشتیم. پدری مؤمن و مهربان را از دست داده بودیم. چند هفته بعد انقلاب پیروز شد. تلخی رحلت پدر با شیرینی پیروزی انقلاب کم‌تر شد و آنرا تحت‌الشعاع قرارداد.

یک‌روز رضاگفت: «حالا که پدر نیست، من به جای اونم فعالیت می‌کنم. حتماً ثواب کارام به اونم می‌رسه.»

زهرا میرزاخانی خواهر شهید

پیش از انقلاب چند بار دستگیر شد. پلیسهای شهربانی دامغان، از دستش خسته شده بودند. هرچه با شلاق و باتون او را می‌زدند، خم به ابرو نمی‌آورد و چیزی که به درد آنها بخورد، نمی‌گفت. شکنجه‌ها را خوب تحمل می‌کرد. همین امر شکنجه‌گرها را عصبانی می‌کرد. بچه‌ها با دیدن آن همه استقامت و رشادت، تحملشان چند برابر می‌شد.

حسین میرزاخانی برادر شهید

- رضا، اینا چی‌ان؟
- اعلامیه.
- بده ببینم!
- یک برگ از آنها را به من داد.
- چقدر تنده! خودت نوشتی؟
- آره!
- به کی می‌خوای بدی؟
- ضد انقلاب.
- می‌گیرن می‌کشنت. اونا رحم ندارن.
- فدای سر امام.
- به فرمان امام (ره) رفت جبهه. جنازه‌اش را آوردند. حرفش به کرسی نشست. شهید راه امام (ره) شد.

انقلاب به اوج خودش نزدیک می‌شد. به کارخانه پنبه رفته بودیم. بچه‌ها همه جمع بودند. اعلامیه‌ها را تقسیم کردیم. چند لاستیک و پیت نفت برداشتیم. داخل خیابان لاستیکها را آتش زدیم. سر و صورتمان حسابی سیاه شده بود. مردم هر روز صبحانه آماده می‌کردند تا بچه‌ها بعد از کار خستگی بگیرند. ما هم بعد از حمام به جمع بچه‌ها پیوستیم.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید



گفتم: «یک کم تندتر بریم! الان حسینیه پر می‌شه، درو می‌بندن.»  
سرعتمان را بیشتر کردیم. رضا با احتیاط راه می‌رفت. مراقب بود به  
کسی تنه نزند. حسینیه جماران پر شده بود. جمعیت موج می‌زد. امام داخل  
شده برای مردم دست تکان می‌داد.  
نگاهم به رضا افتاد. مشت‌هایش را گره کرده بود و با هیجان شعار  
می‌داد. امام مثل خورشید می‌درخشید. به خاطر فشار جمعیت از رضا دور شده  
بودم. خودم را به‌او رساندم. تمام صورتش از اشک و عرق خیس بود.  
مزینانی داماد شهید

امام خمینی فرموده بودند: «سربازها فرار کنند و به سربازی نروند». ما هم خودمان را معرفی نکردیم تا انقلاب پیروز شد. رضا گفت: «محمد حالا وقتشه که خودمون رو معرفی کنیم و بریم به یاری انقلاب». خودمان را معرفی کردیم و رفتیم خدمت.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

بعد از پیروزی انقلاب، خود را برای سربازی معرفی کرد. جنگ که شروع شد، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. برای اعزام به جبهه مرتب تقاضا می‌داد. بارها با فرمانده‌ها درگیر شده بود ولی آنها موافقت نمی‌کردند. او در یکی از پاسگاه‌های استان خدمت می‌کرد. فرمانده‌ها نمی‌خواستند رضا را از دست بدهند، چون خیلی از کارها را به‌راحتی انجام می‌داد. او با هر ترفندی خودش را به جبهه می‌رساند. با سختی و دعوا و نزاع، موفق شد بیشتر خدمت سربازی را در جبهه بگذراند.

معصومه میرزاخانی خواهر شهید

رضا از اولین کسانی بود که وارد جهاد شد. وقتی از سربازی به مرخصی می‌آمد، کارهای جهاد را انجام می‌داد. توی روستاها چاه می‌زد؛ مسجد می‌ساخت؛ درو می‌کرد.

نیک‌طبع یکی از مسئولین ژاندارمری که دید ما بچه‌های پرکاری هستیم، پیشنهاد استخدام در ژاندارمری را داد. می‌گفت: «ژاندارمری به این‌طور آدمها احتیاج داره.»

رضا گفت: «دوست دارم توی جهاد، برای مردم کار کنم.»

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

فرمانده داشت با رضا دعوا می‌کرد. رضا می‌گفت: «چشم دیگه تکرار نمی‌شه!».

فرمانده که رفت، پرسیدم:

- چی شده بود؟

- توی کیوسک نگهبانی نماز می‌خوندم که فرمانده از راه رسید و با من دعوا کرد. گفتم: «توی نگهبانی نباید نماز بخونی.» با اینکه بهش گفتم: «مواظبم.»، قبول نکرد. منم گفتم: «چشم!».

روزهای بعد وقت نماز کسی را به جای خود می‌گذاشت و به نماز اول وقت می‌رسید.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

انقلاب که پیروز شد، رضا گفت: «حتماً آمریکا به ما حمله می‌کنه تا انتقام بگیره. به منطقه لشکرکشی می‌کنه و جنگ راه می‌افته.»

به حرفش توجه نکردم. عملیات رمضان دیدمش. گفت: «یادته گفته بودم آمریکا حمله می‌کنه و جنگ راه می‌افته؟ اگه پیروز بشیم. دیگه هیچ کشوری به خاک ما تجاوز نمی‌کنه.»

در آن گیر و دار حرفش برایم نامفهوم بود. امروز بعد از سالها که از جنگ می‌گذرد وقتی به حرفهای او فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم چقدر خوب آینده را می‌دید و چه تحلیل درستی داشت.

حبیب خورزانی هم‌رزم شهید

در گوش روحانی پیچ پیچ می‌کرد.

- رضا! چی بهش گفتی؟

- خواستم در نماز خونه رو شبها باز بگذارن.

- برای چی؟

- شاید بعضیها با خدا کار داشته باشن!

شبهای بعد، نیمه‌شب رضا غیب می‌شد. یک شب دنبالش گشتم. توی

نمازخانه، به سجده رفته بود و حال خوشی داشت.

حبیب خورزانی هم‌رمز شهید

در سربازی، وقت بیکاری کتاب استاد مطهری یا شهید بهشتی را می‌خواند. گاهی هم روزنامه مطالعه می‌کرد. خیلی وقتها بچه‌ها دور تختش حلقه می‌زدند و برایشان صحبت می‌کرد.

اوایل انقلاب بود همه داشتیم تلویزیون نگاه می‌کردیم. تلویزیون شهید بهشتی را نشان می‌داد. یکی از سروانها، به تمسخر جمله‌ای درباره شهید بهشتی گفت. بعضیها خندیدند. رضا خیلی عصبانی شد ولی بعد از چند دقیقه فکر کردن، گفت: «درک انقلاب فهم بالایی می‌خواد که هر کسی نداره.»

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید



یکی از سربازها گفت:

- امروز آقا نمی‌یاد.

- حالا چکار کنیم؟

بچه‌ها می‌خواستند نماز را فُرادا بخوانند. سروانی که جلو نشسته بود،

رضا را صدا زد و گفت: «امام جماعت شو!».

رضا قبول نکرد؛ ولی وقتی دید اصرار می‌کند، گفت: «چشم!».

بچه‌ها با خوشحالی پشت سر او ایستادند. بعد از نماز، سروان گفت: «از

این به بعد هر وقت حاج آقا نیومد، رضا و ایسته جلو، نماز رو به جماعت

بخونین!».

حبیب خورزانی هم‌رمز شهید

- رضا میرزاخانی!

- بله قربان!

- چرا ریشت رو نزدی؟

با جسارت گفت: «ریشم رو نمی‌زنم.»

سروان یک چک خواباند زیر گوشش. رضا گفت: «اگه من رو بکشین،

ریشم رو تیغ نمی‌زنم.»

چون تازه انقلاب شده بود، هنوز قوانین قبل از انقلاب حاکم بود. چند

بار به همین خاطر تنبیه شد. یک بار که سیلی خورده بود، گفت: «اگه به خاطر

انقلاب نبود، سیلی رو بهشون بر می‌گردوندم.»

با پیگیریهایش قانون تیغ زدن ریش را برداشتند. ولی او تنبیه شد و سه

ماه برایش اضافه خدمت نوشتند.

حبیب خورزانی هم‌رمز شهید

وقتی از سربازی آمدیم به رضا گفتم: «یک ماهی هیچ کاری نکنیم؛  
استراحت مطلق!».

چیزی نگفت. هنوز چند روزی نگذشته بود که او را در حال ثبت نام  
برای جبهه دیدم. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد و گفت:

- جبهه نمی‌یای؟

- جبهه؟ بریم.

چند روز بعد اعزام شدیم سوسنگرد.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

### بخش حضور پُرشور در جبهه:

در عملیات طریق‌القدس باید مجروحین را از تنگهٔ چزابه و محورهای اطراف بستان به دهلاویه منتقل می‌کردند. انتقال مجروحین زیر آتش دشمن کار خیلی سختی بود. کمتر برای این کار داوطلب می‌شدند. فرمانده گفت: «کی داوطلب می‌شه؟».

رضا بدون تأمل گفت: «من می‌یام.».

با شجاعت تمام، تا آخر کار ایستاد.

حاج‌رضا علی‌آبادی هم‌رزم شهید

رضا فریاد کشید: «بخوابین روی زمین!».

عملیات طریق‌القدس هواپیماها همه جا را گلوله‌باران می‌کردند. بعضیها روی خاکها دراز کشیدند. تعدادی هم به سنگرها پناه بردند. در همان وضعیت پای یکی از بچه‌ها پیچ خورد و به زمین افتاد. از درد فریاد می‌کشید و نمی‌توانست حرکت کند. رضا، زیر گلوله‌باران به سرعت او را سوار آمبولانس کرد و به بیمارستان رساند .

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

وقت عملیات که می شد، همه دلواپسیهایی داشتیم، ولی رضا انگار نه انگار. می گفت، می خندید، شوخی می کرد. سال شصت، حوالی شهر بستان داشتیم جلو می رفتیم. بهش گفتم:

- رضا داریم می ریم توی دل دشمن، خیلی سنگولی؟  
- چرا سنگول نباشم؟ فرصت خوبیه تا انتقام مردم بی گناه رو ازشون بگیریم. ما که نمی خواستیم بجنگیم حالا که اونا ناجوانمردانه حمله کردن ما هم امونشون نمی دیم. باید انتقام زن و بچه های بی گناه رو ازشون بگیریم.  
سیدمحمد تقوی همرم شهید

سال شصت بود و دامنه ارتفاعات میشداغ. رضا چند قدم می‌آمد و بر می‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد. آخر دلش طاقت نیاورد. به سراغ بلدوزری که کنار جاده بود رفت. به او گفتم:

- چکار می‌کنی؟ این خیلی اوراقه.

- یک دقیقه وایسا، نگاهی بهش بندازم.

جعبه ابزار را باز کرد و بعد از چند دقیقه روشنش کرد. در عین حال که خیلی خوشحال شده بودم، دهانم از تعجب باز مانده بود. گفتم: «بپر بالا بقیه راه رو سواره بریم.»

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید

- محمد! یک لودر توی رودخونه ساوله‌است،<sup>۱</sup> می‌یای درش بیاریم؟
- چطوری؟ خیلی خطرناکه. ممکنه آب ما رو ببره!
- دستگاه خوبیه. حیفه اینجا بمونه.

سال شصت بود. لودر کاوازاکی عراق در منطقه عملیاتی بستان مانده بود توی آب. فقط آگوزش دیده می‌شد. چرخهایش در گل گیر کرده بود. چند تا بیل برداشتیم و دور لاستیکها را آزاد کردیم. هوا خیلی سرد بود. کنار رودخانه آتش روشن کردیم. خوشبختانه از دید دشمن دور بودیم و می‌توانستیم با خیال راحت کار کنیم. با زحمت زیاد دستگاه را بیرون کشیدیم. همانجا سرویسش کرده به بچه های خودی تحویل دادیم.

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید

---

<sup>۱</sup> - رودخانه‌ای در شمال غرب بستان.



سال شصت، در عملیات طریق‌القدس نزدیک رودخانه ساوله در شمال غرب بستان مستقر شدیم. تا عراق فاصله کمی داشتیم. من و رضا باید مجروحین را به عقب می‌بردیم. تا رساندن آنها به بیمارستان چندین کیلومتر راه بود. رضا گفت:

- اینجا باید راه میون‌بر داشته باشه. بریم از بچه‌های اطلاعات بپرسیم.

- آره هست ولی توی تیررس دشمنه. بیاین نشونون می‌دیم.

بعد از اینکه جاده میون‌بر را یاد گرفتیم، یک‌شب قرار شد یکی از بچه‌ها را که ترکش خورده بود به بیمارستان برسانیم. رضا گفت: «بیا از میون‌بر بریم!».

چراغ خاموش را ه افتادیم. بعد از مدتی متوجه شدیم راه اشتباه است. در حال دور زدن بودیم که ماشین چپ کرد. صدای رضا را شنیدم که می‌گفت:

- محمد بدو عراقیها دارن می‌یان!

- مجروح چی؟

- حالش خوبه.

مجبور شدیم پیاده به طرف سوسنگرد برویم. مجروح را به بیماران رساندیم. همان‌شب آب و روغن گرفتیم و پیش ماشین برگشتیم. با زحمت زیاد، ماشین را بلند کردیم و بردیم عقب.

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید

در عملیات طریق القدس، یک شب ساعت از نیمه شب گذشته بود. بچه‌ها خوابیده بودند. روز پرکاری داشتیم. برای خوابیدن آماده می‌شدم که صدایی به گوشم خورد. بلند شدم و به طرف صدا رفتم. تانکر نفت راه افتاده بود و به طرف جاده می‌رفت. به طرفش دویدم. دیدم آقارضاست. پرسیدم:

- رضا! چکار می‌کنی؟

- دارم نفت سیاه می‌ریزم تا فردا که بچه‌ها می‌خوان با ماشین از جاده رد بشن خاک بلند نشه و دشمن جای ما رو پیدا نکنه.

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید

برای اینکه جاده دهلاویه به بستان را خراب نکنند، روی جاده خاکریز بلندی زده بودند. در عملیات آزادی بستان در سال شصت، آقارضا مجروحین را جابجا می‌کرد و مجبور بود از سمت چپ جاده حرکت کند.

- یا علی! ماشین رضا رو زدن.

- آخ... چپ کرد. بدو بریم کمک.

- خدا رو شکر طوری نشدن!

تا ما رفتیم به خودمان بجنیم، رضا آمبولانس دیگری آورد و با هم مجروحین را گذاشتیم پشت ماشین. پرید پشت فرمان و با سرعت از ما دور شد.

حاج‌رضا علی‌آبادی هم‌رزم شهید

کار انتقال مجروحین را در عملیات آزادی بستان، زیرآتش دشمن به عهده گرفت. یک سیمرغ برداشت و صندلی عقبش را جمع کرد و برای انتقال مجروحین احتمالی آماده شد. چندبار مجروحین را برد و برگشت. دیدم با یک دست رانندگی می‌کند و دست دیگرش بسته است. پرسیدم: «دستت چی شده؟».

خندید و گفت: «چیزی نیست.».

بچه‌ها گفتند: «ترکش خورده. اما قبول نکرده بره عقب.».

حاج‌رضا علی‌آبادی هم‌رزم شهید

سال شصت در منطقه رقایبه، عملیات چزابه که بلافاصله بعد از عملیات طریق‌القدس و حمله دشمن از تنگه چزابه آغاز شد. بنا به ضرورت جذب واحدهای ارتش شدیم. هر کدام یک آمبولانس گرفتیم و بین خط مقدم و مقر بهداری سپاه تردد می‌کردیم. نزدیک ظهر با چند نفر از بچه‌ها نشسته بودیم که رضا عصبانی و خسته، با یک کیف سنگین داخل شد. به یکی دو تا از بچه‌ها خطاب کرد و گفت: «چرا کنار جاده هرچی علامت دادم نایستادین؟ ماشینم زیر آتش دشمن خراب شده بود. می‌خواستم بکسلش کنین.»

گفتم: «باور کن متوجه نشدیم. کی؟ کجا؟».

یکی از بچه‌ها گفت: «متوجه شده ولی به دلایلی نتونسته بایسته.».

عصبانیت غیر قابل انتظارش خیلی زود فروکش کرد و شوخیهای معمول جای آن را گرفت. گفتم: «اون کیف چیه با خودت آوردی؟».

گفت: «وقتی دیدم کسی نایستاد، تموم آچارای ماشین رو برداشتم آوردم تا اگه ماشین رو زدن، اینها از بین نرن.».

علی بغیری هم‌رمز شهید

سال شصت در ایستگاه حمیدیه دشت آزادگان بودیم. صدایی شنیدم که گفت: «یا اخی! تعال!».

صورت‌م را بر گرداندم. رضا بود. این تکیه کلامش بود. هر وقت می‌خواست بگوید: بیا از این جمله استفاده می‌کرد. بقیهٔ بچه‌ها هم با همین جمله او را صدا می‌زدند.

رضا با گفتن این جملات و شوخی با بچه‌ها، دوست داشتنی‌تر می‌شد. بچه‌ها هم دیگر مقام و سمت رضا را فراموش می‌کردند و بهش نزدیک‌تر می‌شدند.

عباس خوری هم‌رزم شهید

سال شصت ماشین رضا در منطقهٔ جزابه در حین عملیات جزابه، زیر آتش دشمن خراب شده بود. با هم رفتیم تا آن را به عقب بیاوریم. من آمبولانس را دورتر نگه داشتم تا اگر یک ماشین هدف دشمن قرار گرفت دیگری سالم بماند. لاستیک ماشین را که ترکش خورده بود با زحمت عوض کردیم و قدری روی ماشین کار کردیم روشن نشد. سیم بکسل را بستیم و حرکت کردیم از تیررس دشمن که دور شدیم صدای آژیر آمبولانس شنیدم. کشیدم کنار تا آمبولانس رد بشود. در آینه به عقب نگاه کردم، خبری نبود ولی صدای آژیر قطع نمی‌شد به آینه بغل نگاه کردم شاید آمبولانس پشت سر رضا قرار گرفته باشد. نه خیر خبری نبود. چشمم به رضا افتاد که داشت می‌خندید. متوجه شدم در آن حال و هوای بحرانی رضا شوخی اش گرفته و با دهانش صدای آمبولانس در می‌آورد و به عکس العمل من می‌خندد.

علی بغیری هم‌رزم شهید

با چند نفر از بچه ها قرار گذاشتیم برویم تهران دیدن امام (ره). رضا مسؤول تعمیرگاه و ماشین آلات در منطقه بود. گفتم: «رضا یک ماشین بردار بریم.»

آقا رضا ماشین را آماده کرد و صبح زود راه افتادیم. هنوز از اهواز دور نشده بودیم که ماشین خراب شد. به سختی آن را درست کرد و دوباره راه افتادیم. مقداری راه نرفته بودیم که باز ماشین خراب شد. شهید ترابی گفت: «عجب ماشینی! مگه نگفتی خوب چکش کردم؟»

رضا با لبخند گفت: «برای دیدن امام باید سختی کشید تا ثواب بیشتری برد.» دو باره ماشین را درست کرد و راه افتادیم. نرسیده به پل دختر لاستیک خودرو ترکید. لاستیک را عوض کردیم. داخل پل دختر زاپاس پنچر شد. یک حلقه لاستیک دست دوم خریدیم و حرکت کردیم. نرسیده به خرم آباد ماشین گیربکس خرد کرد. همه عصبانی شده بودند و رضا را به خاطر آوردن این ماشین مؤاخذه کردند. اما او خم به ابرو نمی آورد و با کمال خونسردی تمام آن همه پرخاشها را تحمل می کرد. با کمال آرامش کنار جاده ایستاد و جلو یک ماشین را گرفت. ماشین را بکسل کردیم و پلیس راه گذاشتیم و با اتوبوس به تهران رفتیم. با دیدن امام خستگی راه از تنمان بیرون رفت و جان تازه ای گرفتیم.

غلامرضا فرجی زاده همرمزم شهید



یک خرده پول توی دستش دیدم. گفتم:

- بالاخره پولت رو گرفتی؟

- کدوم پول؟

- همون که برای حموم و تلفن بچه‌ها می‌دن.

- نه اون پول برای رزمنده‌هاست. این رو از دامغان برام فرستادن.

ساکش را برداشت تا به حمام برود. تازه فهمیدم چند شب پیش چرا

با من حمام نیامده بود.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

داشتم می‌رفتم مرخصی. پرسیدم:

- رضا دامغان کار نداری؟

- نه! سلام برسون!

به مادر رضا برخورددم. سلام کردم. جواب سلامم را داد و پرسید:

- رضا چگونه؟

- خوبه، سلام رسوند.

منتظر بودم بگویند:

- چرا نیومد مرخصی؟

چیزی نگفت و رفت. پشت سرش دویدم. گفتم:

- چند وقت دیگه می‌یاد.

برگشت. نگاهی بهم کرد و گفت:

- اونجا بیشتر بهش نیاز دارن.

یک لحظه ابّهت رضا به نظرم آمد. با خودم گفتم:

- الحق که مادر رضاست!

بعد از آزادی بستان، شهر ویران و بی‌سکنه شده بود. هر چند وقت صدای گلوله و خمپاره به گوش می‌رسید. تعدادی از بچه‌ها تازه از دامغان آمده بودند. شب را در مسجد خوابیدیم.

آقا رضا برای کمک به بچه‌ها آمده بود. مقداری آب و غذای برای بچه‌ها آورد. غذای زیادی نداشتیم. یک‌دفعه دیدم رضا کنار مسجد دنبال گاوهایی می‌کند که در میدان جنگ آواره بودند. چند تا از آنها را جمع کرد و یک کنار بست. از کارش تعجب کردم ولی چیزی نپرسیدم. فردا، صبح زود رفت سراغ یکی از گاوها تا آنرا بدوشد و برای بچه‌ها بیاورد.

دستش را برد زیر گاو؛ دید نر است. به لهجهٔ دامغانی گفت: «ای بی!

حیوانو نره.»

با شنیدن این حرف زدیم زیر خنده و او رفت سراغ بقیهٔ گاوها.

سیدعباس شاهچراغی هم‌رمز شهید

بعد از عملیات طریق القدس بود. نماز ظهر را به جماعت خواندیم. سفره را وسط چادر پهن کردم. یکی از بچه‌ها چندتا کنسرو آورد. بقیه هم آب و نان را آوردند. همه که جمع شدیم، نشستیم سر سفره تا غذا بخوریم. هنوز در کنسروها باز نشده بود که آقارضا از راه رسید. سلام و احوالپرسی کرد و نشست. یکی از بچه‌ها با خنده گفت:

- چه عجب آقارضا! بالاخره یک جا نشستی!

- عجب به جمالت. چشم بزرگان کم سو شده.

- الله اعلم، از تو تیز و فرزتر ندیدم والله.

سرش را انداخت پایین و یک تکه نان برداشت. گفت: «ماشالله دور و

بر ما پر از آدم‌های تیز و فرزه.»

دو سه لقمه خورد و بلند شد. پرسیدم: «کنجا؟»

گفت: «سیر شدم. ممنون!»

از چادر رفت بیرون. حاجی مرتضی گفت: «نمی‌دونم این بچه چه جوری

زنده است. اندازه گنجشک غذا می‌خوره.»

رضا سرش رو کرد تو چادر و گفت: «غیبت ممنوع!»

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید

سال شصت بعد از عملیات طریق‌القدس و آزادی بستان، نیروهای جهاد سازندگی در محل ساختمان بهداری این شهر پایگاه پشتیبانی را مستقر کردند و برحسب نیاز واحدهای مختلف ارتش، سپاه و بسیج جهت انجام مأموریت به مناطق مورد نیاز اعزام می‌شدند. من با رضا آنجا آشنا شدم. برایم شخصیت جالبی بود. بعضیها برای کارهای شخصی‌شان امر و نهی می‌کردند. ولی او هیچ‌وقت چیزی از من نخواست. همه کارهایش را خودش انجام می‌داد. باینکه خیلی دلم می‌خواست برایش کاری بکنم ولی او هیچ فرصتی بهم نمی‌داد.

علی بغیری هم‌رزم شهید

سال شصت، در عملیات تنگه چزابه، وقتی مجروحین را از بستان به سوسنگرد منتقل می‌کردم، چشمم افتاد به کاروانی که از دامغان آمده بودند. جلو رفتم. دیدم آقای نعیم‌آبادی، امام جمعه دامغان هم با آنهاست. بعد از احوال‌پرسی، قرار شد مقدمات استراحت کاروان را در بستان فراهم کنم. فکر کردم هیچ‌کس بهتر از آقارضا نمی‌تواند در این مهم به من کمک کند. با همت او و اخلاق خوشش در زمان کوتاهی مسجد جامع شهر را که پر بود از رزمنده، خالی و نظافت کردیم. به‌طوری که کمترین دلخوری هم برای نیروهای مستقر در مسجد پیش نیامد؛ بلکه آنها با علاقه ما را برای آوردن غذای گرم و وسایل پذیرایی کمک کردند.

علی بغیری هم‌رزم شهید

سال شصت بعد از عملیات طریق القدس و آزاد شدن مناطق اشغالی، قرار شد نیروها از محل ساختمان بهداری به منطقه رقابیه اعزام بشوند. ما مأمور شدیم تا انتقال تمامی امکانات پایگاه به رقابیه، آنجا بمانیم. یک دستگاه جیپ سیمرخ در اختیار ما بود. در حال حرکت در جاده بودیم. رضا کنار خودروی منهدم شده دشمن ترمز کرد. پرسیدم: «چی شد؟».

از ماشین پیاده شد و از نفربر بالا رفت و شروع کرد به گشتن.

- دنبال چی می‌گردی؟

- الان می‌یام.

چند دقیقه‌ای گشت. من با تعجب او را نگاه می‌کردم. وقتی بیرون آمد چند تا آچار و سیم بکسل توی دستش بود. گفت: «اینها اینجا نباید بیکار باشن. ما بهشون احتیاج داریم.».

روزهای بعد هم کارمان همین بود. وقتی در منطقه گشت می‌زدیم، آقارضا تک تک ادوات نظامی منهدم شده دشمن را به دقت بررسی می‌کرد و همه وسایل قابل استفاده را بر می‌داشت و به منطقه رقابیه انتقال می‌داد.

علی بغیری هم‌رمز شهید

سال شصت بعد از آزاد شدن بستان در عملیات طریق القدس، نیروهای ارتش جایگزین نیروهای سپاه و بسیج شدند. یکروز یکی از افسرهای بهداری به مقر ما مراجعه کرد و اجازه خواست تا بهداری تیپ، با ما در مقر مستقر بشود. از آنجا که قبلاً مقر بهداری بود، فضای مناسبی برای خدمات پزشکی داشت. ما هم که در حال انتقال به رقابیه بودیم، موافقت کردیم. لوازمشان را آوردند و مستقر شدند.

از گشت زنی منطقه برگشته بودیم. به مقر که رسیدیم، سرباز مسلح نگهبان گفت: «ما اجازه نداریم شما رو راه بدیم.»

با اصرار زیاد ما، فرمانده بهداری را خبر کردند، ولی مذاکرات به نتیجه نرسید. فرمانده می گفت: «چون اینجا پایگاه ارتش شده، از پذیرفتن شما معذوریم.»

گفتم: «با ماشین می کویم به در پایگاه و از روی هر نیرویی که مقابلم باشه رد می شم.»

با عصبانیت به سمت ماشین رفتم. رضا من را به آرامش دعوت کرد و رفت تا با آنها صحبت کند. کار به گفتگو با فرمانده تیپ کشید. بعد از مذاکراتی که رضا با استدلال و درایت انجام داد، نه تنها در پایگاه به روی ما باز شد، بلکه مسئولیت تأمین آذوقه و احتیاجات ما را هم قبول کردند، بدون آنکه ملزم به رعایت مقررات حاکم بر محیطهای نظامی ارتش باشیم.

علی بغیری هم‌رمز شهید



سال شصت و یک، بعد از عملیات فتح‌المبین در منطقه رقابیه در حال جمع کردن وسایل و ادوات بجا مانده از دشمن بودیم. گفتم: «آقارضا نگاه کن! این مینها خنثی نشدن.»

با احتیاط رفتیم طرف مینها. کمی بهشون نگاه کردیم. کاری نمی‌شد کرد چون ما نه ابزار لازم برای خنثی کردن آنها را داشتیم و نه تخصصی. گفتم: «بیا بریم از دست ما کاری بر نمی‌یاد!»

رضا چند تا علامت درست کرد و کنار مینها گذاشت تا هرکس از آنجا عبور می‌کند آنها را ببیند. کارش که تمام شد، دوید پشت تانکی که آن نزدیکی بود گفت: «علی بدو پناه بگیر!»

چند تا سنگ برداشت و به طرف مینها انداخت. گفتم: «چکار می‌کنی؟»

با خنده گفت: «می‌خوام خنثاشون کنم.»

علی بغیری هم‌رمز شهید

در عملیات فتح‌المبین با آقارضا بودم.<sup>۱</sup> با کلوخهای روی خاکریز دیواری درست کردیم و یک صفحه فلزی رویش گذاشتیم. با اولین انفجار ریخت روی سرمان. تا صبح چندبار خراب شد و درستش کردیم. آنقدر جایمان کم بود که موقع خواب من سرم را می‌گذاشتم کنار پای رضا و او هم سرش را می‌گذاشت کنار پای من. تا صبح پشه‌ها نگذاشتند بخوابیم. صبح کمی گل درست کردیم و به سنگر مالیدیم تا محکم بشود. توی همه آن سختی‌ها، هیچ‌وقت نشنیدم رضا شکایتی بکند. همه کارهایش را با خونسردی و آرامش انجام می‌داد.

غلامرضا فرجی‌زاده هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - عملیات فتح‌المبین در تاریخ دوم فروردین شصت و یک در غرب دزفول و شوش آغاز شد که منجر به آزادسازی منطقه‌ای به وسعت دو هزار و پانصد کیلومتر مربع گردید. به دنبال موفقیت ایران در عملیات فتح‌المبین، صدام در هفتم فروردین شصت و یک تقاضای آتش‌بس کرد.

در سال شصت و یک، یک روز نزدیک غروب، با چندتا از بچه‌ها پشت خاکریز نشسته بودیم. با هم صحبت می‌کردیم که اگر قرار باشد فردا صبح مرحله دوم عملیات فتح‌المبین شروع بشود، نه گازوییل داریم، نه سنگر به درد بخور. حاج‌رضا گفت: «من برم ببینم از این تانکها می‌شه گازوییل گرفت.»

هنوز چند قدم نرفته بود که صدای انفجار آمد. یک خمپاره خورد به تانکی که نزدیکمان بود. حسین فتاح شهید شد؛ نصرتی و بغیری هم مجروح شدند. شهید را به عقب منتقل کردیم. همه متأثر شده بودیم. سکوت تلخی حاکم شد. رضا از جایش بلند شد و با لبخند گفت: «یاالله نباید کسل باشیم. باید جای بچه‌ها رو پر کنیم.»

غلامرضا فرجی‌زاده هم‌رزم شهید

در عملیات فتح المبین، سال شصت و یک برای رسیدن به مقر بچه‌های مهندسی رزمی جهاد دامغان که در روستای بیت‌چای رقابیه استقرار داشتند، باید از رودخانه با بارج<sup>۱</sup> که شبیه به قایق بود می‌گذشتیم. قبل از عملیات خودرو و وسایل مورد نیاز را به آن طرف رودخانه بردیم و مستقر شدیم. رضا آن موقع مسئولیت محور را داشت.

بردن امکانات در آن شرایط کار مشکلی بود. رضا برای همه مسایل سخت، راه حلی داشت. توی هیچ کاری نمی‌ماند و هر مشکلی را با ابتکار عمل و درایت حل می‌کرد.

غلامرضا فرجی‌زاده هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - بارج وسیله‌ایست که دارای اشکال مختلف و بعضاً مسطح است. گاهی روی آن بار قرار می‌دهند و به وسیله‌ی پدک کش آن را به کنار کشتی می‌کشند.

سال شصت و یک در عملیات فتح‌المبین مسئولیت مهندسی رزمی را پذیرفت. در جبهه، سنگر مسئولین جدا بود ولی رضا از بچه‌ها جدا نمی‌شد. می‌گفتم: «مگه تو قائم مقام نیستی؟ برو توی سنگر خودت.»

می‌گفت: «قائم مقام چیه؟ همه اومدیم از کشور و دینمون دفاع کنیم.» کنار ما می‌خوابید و با ما غذا می‌خورد. کسی متوجه نمی‌شد چه کسی مسئول است. بعضی از بچه‌ها که تازه آمده بودند، به او امر و نهی می‌کردند و او بدون هیچ اعتراضی به حرفشان گوش می‌داد. بعداً که می‌فهمیدند قائم مقام مهندسی رزمی جهاد است، خود را جمع و جور می‌کردند.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

سال شصت و یک در منطقه عملیاتی رقابیه، نزدیک غروب، هوا کمی خنک شده بود. چند نفری افتاده بودیم سر بلدوزر و داشتیم درستش می کردیم. هر کسی نظری می داد. آخرش درست نشد. یک دفعه سید فریاد زد: «آچار فرانسه او مد.»

نگاه کردم دیدم آقارضا است. مثل همیشه شاداب و سر حال بود. یکی از بچه ها گفت: «الان رضا درستش می کنه.»

با خودم گفتم: «پنج شش تا آدم ماهر نتونستیم، بعیده رضا بتونه!»

رضا پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «هر کاری می کنیم روشن نمی شه.»

کمی با موتور ور رفت. نفهمیدیم چکار کرد. چند دقیقه بعد گفت: «سید

یک استارت بزن!»

سید نشست پشت ماشین و استارت زد. روشن شد. پرسیدم: «آقارضا

چاهش بود؟»

گفت: «یک کم دست کاری اش کردم درست شد.»

محمدباقر دادگر همرمزم شهید

سال شصت و یک در منطقه عملیاتی رقابیه بارش خمپاره روی جاده شروع شد. فکر کردم: «برای چی دارن جاده خالی رو می‌زنن؟».

خوب که نگاه کردم، یک موتور داشت به سرعت می‌آمد: «کیه توی تیررس دشمن داره می‌یاد؟».

با دوربین دنبالش کردم. از هر جا که می‌گذشت همانجا را می‌زدند و خاک بلند می‌شد. گفتم: «چه آدم بی‌کله‌ایه!».

نزدیک که شد، دویدم طرفش. آمد پشت خاکریز. چشمه‌ایم را تنگ کردم تا بهتر بینمش. صورتش را با چغیبه پوشانده بود. چشمم افتاد به دمپایی‌اش. گفتم: «رضا تویی؟».

آمد طرف تجهیزات. همان‌طور که آنها را واری می‌کرد، گفت:

- سلام! خوبی؟ یک چیزی اینجا گذاشته بودم، لازمش دارم.

- صبر می‌کردی هوا تاریک بشه.

- چاره‌ای نبود، چند تا دستگاه معطلن.

- خوب می‌رفتی محل استقرار دستگاه‌ها.

- اینجا نزدیک‌تر بود. تازه دلم برات تنگ شده بود. می‌خواستم یک

احوالپرسی هم باهات بکنم.

چیزهایی را که می‌خواست برداشت و پرید روی موتور و رفت.

محمدباقر دادگر هم‌رمز شهید

در عملیات فتح المبین، خورشید داشت دامن طلایی‌اش را از روی زمین جمع می‌کرد. هنوز هوا تاریک نشده بود. مثل باران خمپاره روی سرمان می‌ریخت. باید خاکریز تا شب تمام می‌شد. چند تا بلدوزر بیشتر نداشتیم. ما از صبح به نوبت مشغول کار بودیم. رضا آمده بود برای کمک وضع خطرناکی بود. هر چند دقیقه یک خمپاره می‌افتاد کنار ماشینها. من کنار بلدوزر رضا رفتم تا جایش را با من عوض کند. با هر بار آمدن خمپاره روی زمین دراز می‌کشیدم. ولی رضا خم به ابروش نمی‌آورد. با صدای بلند گفتم: «رضا بیا پایین من برم!».

- برو سراغ بلدوزرهای دیگه! بچه‌ها خسته شدن.

- تو چی؟

- می‌خوام خودم این کار رو تموم کنم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که یک خمپاره کنار بلدوزر آمد پایین و خاک به هوا بلند شد. رضا دیگر دیده نمی‌شد. یک لحظه فکر کردم ترکش خورده. دویدم به طرفش. نزدیک که رسیدم، دیدم سر تا پایش خاکی شده است. صورتش دیده نمی‌شد. پرسیدم: «رضا، سالمی؟».

رضا سرش را که تکان داد، کمی از خاکها ریخت. حالا صورتش بهتر

معلوم می‌شد. خنده‌ای کرد و گفت: «یا علی!» و به کارش ادامه داد.

محمدباقر دادگر هم‌رمز شهید



سال شصت و یک در منطقه عملیاتی رقابیه، با عجله داشت بیرون  
می‌رفت. پرسیدم: «کجا رضا؟».  
- می‌خوام تلفن بزنم.  
- همین جا تلفن بزن!  
- نه! اون مال بیت المالیه. می‌خوام به دامغان زنگ بزنم.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

در منطقه عملیاتی فتح‌المبین، شب‌های جمعه دعای کمیل برگزار می‌شد. «ظلمت نفسی و تجرأت بجهلی...». فضای معنوی خوبی توی چادر ایجاد شده بود. کلام زیبای دعا حال آدم را تغییر می‌داد. «الهی و ربی من لی غیرک...». رفتم پشت سر بچه‌ها نشستم. توی تاریکی، چشمم افتاد به رضا که دو نفر آن‌طرف‌تر از من نشسته بود. سرش را گذاشته بود روی زانوهایش و به شدت گریه می‌کرد.

«یا الهی و سیدی و مولای و ربی، صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک...». دعا به اینجا که رسید، صدای گریه بچه‌ها بلندتر شد. نگاهی به رضا انداختم. رفته بود به سجده و صدایش بلند شده بود. ولی توی شلوغی شناخته نمی‌شد. آخرهای دعا اشک‌هایم نمی‌گذاشت درست ببینم. چراغ که روشن شد، دور و برم را نگاه کردم. از رضا خبری نبود.

محمدباقر دادگر هم‌رمز شهید

با فریاد گفتم: «آقارضا بیا پایین یک آبی به سر و صورتت بزن! تمام لباسهات خیس عرق شده.»

از بالای بلدوزر نگاهی کرد و با لبخند گفت: «الچشم! الچشم!». رفتم سراغ کارم، باید تا شب یک خاکریز بزرگ را تمام می‌کردیم. عملیات فتح‌المبین بود. مدتی بعد که برگشتم، هنوز داشت کار می‌کرد. یک پارچ آب گرفتم و رفتم طرفش. همه حواسش به کار بود. کنار بلدوزر ایستادم و با صدای بلند گفتم: «آقارضا! رضا!».

نه خیر، انگار نه می‌دید و نه می‌شنید. پارچ را گذاشتم زمین. همان‌طور که بلدوزر به عقب می‌رفت، پریدم بالا. رفتم کنار دستش و بلند گفتم: «کجایی رضا! یک ساعته دارم صدات می‌زنم.».

مثل همیشه، با لبخند گفت: «الکار، الکار.».

- الآب.

- الان!

- جون رضا یک دقیقه بایست!

پارچ را آوردم و بهش دادم. پارچ آب را سر کشید و کمی ریخت روی سرش و گفت: «الممنون!».

سیدعباس شاهچراغی هم‌رمز شهید

سال شصت و یک در عملیات فتح‌المبین، صدای رضا را شنیدم. به یکی از بچه‌ها گفتم: «اون لودر رو می‌بری کنار سنگر؟ حسین! می‌یای کمک کنی این وسایل رو ببریم عقب؟ علی! کمک می‌کنی این جعبه‌ها رو بذاریم پشت اون وانت؟».

هیچ وقت نشنیدم به کسی دستور بدهد. همیشه صحبت کردنش مثل خواهش بود. با شوخی و خنده از ما کار می‌خواست.

محمدباقر دادگر هم‌رزم شهید

آقارضا سرپرست ما بود. به مسئول غذا گفته بود: «هر کس هر چی می‌خواد بهش بدین!».

یکروز شربت می‌دادند. صدایش زدم و گفتم: «آقا رضا بیا شربت!».  
گفت: «شما بخورین!» و رفت.

- آقارضا! وقت نهاره بیا بریم غذا بخوریم!  
- شما برین! من بعد می‌يام.

و رفت.

- آقارضا! ما خسته شدیم. می‌ریم استراحت، شما نمی‌این؟

- شما استراحت کنین. من خسته نیستم.

و رفت.

موقع کار، هنوز هیچ‌کس نیامده، آقارضا حاضر بود. کار را شروع کرد.  
بعد بچه‌ها آمدند.

علی‌اکبر ورکیانی هم‌رمزم شهید

سال شصت و یک در منطقه بودیم. سر و صدای بچه‌ها بلند شد. هر کسی چیزی می‌گفت. هیچ‌کس کوتاه نمی‌آمد. بحث داشت بالا می‌گرفت که رضا رسید. به خاطر اخلاق خوبش همه او را دوست داشتند. همه ساکت شدند. رضا پرسید: «چه خبره؟».

گفتم: «بچه‌ها سر بعضی کارها آبشون توی یک جوب نمی‌ره.»  
یک نگاه به بچه‌ها کرد. چند ثانیه سکوت حاکم شد. بعد شروع کرد به تقسیم کار. کسی خم به ابرو نیاورد. هرچه گفت، بچه‌ها با اشتیاق پذیرفتند.  
علی‌اکبر ورکیانی پور هم‌رمز شهید

تازه عملیات فتح‌المبین تمام شده بود. سه چهار شب نخوابیده بودیم. چشم‌هایمان باز نمی‌شد. نای راه رفتن نداشتیم. همراه رضا رفتیم توی کانتینر تا استراحت کنیم.

سه و چهار بعد از نیمه‌شب، شنیدم رضا صدایم می‌زند. چشم‌هایش کاسه خون بود. متوجه شدم، دیشب نگهداری رابه او داده بودند او هم نگفته بود که چند شب نخوابیده است.

بعد از عذرخواهی گفت: «می‌دونی ظرف روغن کجاست؟».

می‌خواست بلدوزر را روشن کند. ظرف را به او دادم. هرکاری کردم او بخوابد و من به جایش کار کنم، قبول نکرد.

رضا غدیری هم‌رمز شهید

یکی از دوستان تعریف می‌کرد که سال شصت و یک در عملیات بیت‌المقدس<sup>۱</sup> گردان به خط شده بود و رضا لحظه‌ای آرامش نداشت. به جلو و عقب گردان رفت و آمد و می‌گفت:

- یاالله بچه‌ها، حرکت کنین!

- ماشاءالله! خدا قوت!

- حمید، عقب نمونی!

- بدو عباس، بدو رسیدی!

---

<sup>۱</sup> - عملیات بیت‌المقدس در تاریخ سوم خرداد هزار و سیصد و شصت و یک در منطقه عملیاتی غرب کارون - جنوب غربی اهواز و شمال خرمشهر که آغاز شد که منجر به آزادی خرمشهر گردید.



- ای والله! کی خسته است؟

همه یک‌صدا گفتند: «دشمن!».

همان‌طور که می‌رفتیم، رضا با موتور خودش را رساند به ما. پرسیدم:

- کجا؟

- باید چند تا ماشین رو جایجا کنیم.

- شب می‌یای پیشمون؟

- به امید خدا!

از ما جدا شد و با سرعت رفت. یکی از بچه‌ها که تازه آمده بود،

پرسید:

- این رضا چکاره است؟

- چکاره به نظر می‌آد؟

- مکانیک، راننده لودر، از ظاهرش که این‌طوری بر می‌یاد.

- مگه ظاهرش چطوریه؟

- خیلی ساده است.

- بله همین آقای ساده‌پوش قائم مقام فرمانده مهندسی رزمی جهاده.

چشم‌هایش گرد شد. بعد از چند لحظه مکث گفت:

- قائم مقام فرمانده؟ با زیرپوش!

- بله یک فرمانده فعال و مخلص.

همان‌طور که ازش دور می‌شدم به صورتش نگاه کردم. هنوز متعجب

بود.

سیدعلی شاهچراغی هم‌رزم شهید

سال شصت و یک، در نورد اهواز مسئول دستگاهها و تعمیر آنها بود. به زرنگی و باهوشی او کم پیدا می شد. برای انجام کاری رفته بودم. وقتی برگشتم دیدم رضا بیل مکانیکی زنجیری را روی کمرشکن سوار کرده است. کار سختی بود. با تعجب پرسیدم: «چطور با این سرعت کار کردی؟».

چیزی نگفت. لبخندی زد و رفت.

حاج عقیل غریب بلوک همرمزم شهید

سال شصت و یک داشتیم در عملیات بیت‌المقدس، کامیون پشت کامیون خاک خالی می‌کرد تا بتوانیم خاکریز بزنینم. عراقیها منطقه را آب انداخته بودند و باتلاق شده بود. آقارضا تمام بچه‌ها را بسیج کرد. از آن طرف تیر و خمپاره عراقیها، از این طرف انتظار بچه‌ها برای آماده شدن خاکریز. موقعیت سختی بود. همانجا یکی از بچه‌ها یازده تا ترکش خورد. آقارضا را که می‌دیدیم با جان و دل کار می‌کند و از هیچ چیز نمی‌ترسد، روحیه می‌گرفتیم. هر چند سرپرست بود و باید فرماندهی می‌کرد ولی مثل بقیه بچه‌ها کار می‌کرد. سر تا پایش گلی شده بود. تا آخر کار با بچه‌ها ایستاد.

رضا غدیری هم‌رزم شهید

سال شصت و یک در نورد اهواز، بچه‌ها ایستگاه صلواتی زده بودند و به رزمنده‌ها آب و شربت می‌دادند. می‌بایست برای آوردن آب چند کیلومتر راه می‌رفتند. آقارضا نگاهی به دور و بر انداخت. چند تا چاه آب از دور معلوم می‌شد. گفت: «بچه‌ها! می‌یابین بریم یک نگاهی به موتورا بندازیم؟».

با هم رفتیم. به نظر می‌آمد خیلی وقت است که خرابند. دور و برش را خار و خاشاک گرفته بود. با زحمت زیاد موتورها درست شدند. دیگر کسی مجبور نبود برای آوردن آب کیلومترها راه برود.

رضا غدیری هم‌رزم شهید

سال شصت و یک در نورد اهواز صدای شکستن چیزی آمد. برگشتم. فلاسک از دست یکی از بچه‌ها افتاده و شکسته بود. محسن شروع کرد به سر و صدا کردن که: «وسایل به این کمی، چرا مراقب نیستی؟ حواست رو جمع کن!».

آقارضا گفت: «حالا که چیزی نشده، عیبی نداره!».

محسن که دید آقارضا میانجی شده، چیزی نگفت و رفت سراغ تویوتا. دید راه نمی‌رود. گفت: «تویوتا خراب شده. راه نمی‌ره.».

رضا نگاهی به ماشین کرد و گفت: «پدر ماشین رو در آوردی. مگه نمی‌بینی ماشین توی کمکه، وسایل به این کمی، چرا دقت نمی‌کنی؟».

محسن سرش را انداخت پایین و سکوت کرد. رضا که دید محسن متوجه منظورش شده، گفت: «اتفاقیه که افتاده. مراقب باش بچه‌ها رو سرزنش نکنی! بعضیها روحیه حساسی دارن.».

رضا غدیری هم‌رمز شهید

- آقا رضا برنامه چیه؟

- باید خاکریز دشمن محو بشه!

آقا رضا با یکی از بچه‌ها نشستند پشت گریدر و یا علی. شروع کردند به صاف کردن خاکریز. توی تیر و ترکش جلو رفتند. چند متر مانده بود کار تمام شود که فریاد راننده بلند شد:

- آقا رضا لاستیک پنجره! ترکش خورده.

- عیب نداره. برو! برو!

خاکریز جمع شد. پشت خاکریز خوردند به مینهای نا منظم. گریدر رفت روی مین و رضا به سختی مجروح شد.<sup>۱</sup>

حاج‌رضا علی‌آبادی هم‌زوم شهید

---

<sup>۱</sup> - این اتفاق در عملیات رمضان افتاد که در تاریخ بیست و سوم تیرماه سال شصت و یک در شرق بصره جهت آزادسازی خط مرزی ایران و عراق آغاز شد.

سال شصت و یک، در عملیات رمضان، صدای انفجار آمد. رضا کنار  
راننده‌ی گریدر نشسته بود و داشتند خاکریز را صاف می‌کردند. گریدر رفت  
روی مین.

«یا اباالفضل! رضا!»

آقارضا به شدت مجروح شده بود. بردنش بیمارستان. چند روز بعد با  
یک سبد سوغاتی و شیرینی آمد. بیچه‌ها دورش را گرفتند. هنوز جراحتهایش  
خوب نشده بود.

- چقدر زود مرخص شدی؟

- چیزی‌ام نبود. خودم رو مرخص کردم.

حاج‌رضا علی‌آبادی هم‌رزم شهید

سال شصت و یک بود. نماز صبح را خوانده بودیم که صدای زنگ در به گوش رسید. پدر در را باز کرد. با تعجب دیدیم دایی رضاست. تمام صورتش باندپیچی شده بود. او را به داخل خانه آوردیم متوجه شدیم در عملیات رمضان مجروح شده و بعد از مرخصی از بیمارستان، برای اینکه مادر بزرگ ناراحت نشود به منزل نرفته است. آن شب را استراحت کرد. فردا صبح، صدایم زد و گفت: «تنم پر ترکشه، کار خودته، باید اونا رو از تنم در بیاری!».

سه چهار روز، صبح وقتی هوا خنک بود، لب حوض می‌نشستیم و من با موجین دانه دانه ترکشها را از تنش در می‌آوردم. بعد از یک هفته که پیش ما ماند، راهی جبهه شد.

عصمت مزینانی خواهر زاده شهید



در عملیات رمضان گردان مهندسی رزمی در ایستگاه حسینیه، بین جاده اهواز خرمشهر مستقر بود. حبیب‌الله مجد فرمانده گردان مهندسی رزمی بود و رضا معاون او. داشتیم توی جاده می‌رفتیم، یک‌دفعه صدای انفجار آمد و خاک بلند شد. نگاه کردیم؛ رضا رفته بود روی مین ضد نفر. از شدت انفجار لباسهایش پاره شده بود و از زانو به پایین شلوار نداشت. وسط میدان مین فریاد می‌زد: «حبیب! حبیب! آمبولانس.»

چند بار با همین حال مجد را صدا زد. مجد هم از حالت رضا بلندبلند می‌خندید. به سختی رضا را از میدان بیرون کشیدند و با آمبولانس بردند بیمارستان. وقتی می‌رفت به مجد گفت: «نوبت منم می‌شه که بهت بخندم.»

همان حالت چند شب بعد برای مجد پیش آمد و رضا به او می‌خندید.

غلامرضا فرجی‌زاده هم‌رزم شهید

عملیات رمضان بود. در ایستگاه حسینیه تعدادی از فرمانده‌های ارتش آمده بودند دیدن رضا. پرسیدم: «چه خبره؟». گفتند: «با مسئول محور آقارضا کار دارن». دیدم رضا روی خاکها نشست. فرمانده‌ها هم نشستند دورش. با دستش خاکها را صاف کرد و با انگشت شروع کرد به کشیدن نقشه و توضیح آن. رضا بدون تشریفات کشیدن نقشه‌های جنگی، طرح فوق‌العاده‌ای ریخت که همه تعجب کردند.

یوسف عرب‌پوریان هم‌رمز

سال شصت و یک، گردان مهندسی رزمی برای عملیات رمضان در ایستگاه حسینی، بین اهواز و خرمشهر مستقر بود. او حواسش همه‌جا بود. از هیچ کاری غفلت نمی‌کرد. گفتم: «رضا حواسش نیست. این کیف آچارها رو هم باید بپرن.»

هنوز حرفم تمام نشده بود، دستی از بین ما رد شد و کیف وسایل را گرفت. به پشت سرم نگاه کردم؛ رضا بود. توی کیف را نگاه کرد. دنبال چیزی می‌گشت. پرسیدم:

- دنبال چی می‌گردی؟

- دوتا از آچارا نیست.

گشت پیدا کرد و با خودش برد.

یوسف کلایی هم‌رزم شهید.

رضا گفت: «باید صبر کنیم تا هوا تاریک بشه، بعد بلدوزر رو ببریم خط». قرار بود تیپ امام رضا عملیات داشته باشد.<sup>۱</sup> پشتیبانی عملیات با جهاد استان سمنان بود و مسئولیت محور با رضا.

هوا تاریک شده بود که ما به طرف خط حرکت کردیم. با چراغ خاموش به خط مقدم رسیدیم. فاصله ما با دشمن حدود پانصد متر بود. داشتیم دستگاه را پیاده می کردیم که عراقیها متوجه جابجایی دستگاه شدند.

منطقه با منوره‌های دشمن مثل روز روشن شده بود. رزمنده‌ها هم سعی می کردند منورها را خاموش کنند. عراقیها ما را بستند به خمپاره.

توی هیاهوی ترکش و خمپاره، توجهم به رضا جلب شد. با تعجب دیدم در تمام طول باریدن خمپاره، نه سرش را خم کرد، نه پناه گرفت. ماشین را پیاده کردیم و برگشتیم.

ابوالقاسم حیدرهایی هم‌رزم شهید

---

<sup>۱</sup> - عملیات محرم در سه مرحله انجام شد که مرحله اول آن در تاریخ دهم آبان شصت و یک با رمز یا زینب (س) در منطقه‌ی موسیان و شرهانی، زبیدات - جنوب شرقی دهلران در غرب عین‌خوش، با فرماندهی قرارگاه عملیاتی کربلا آغاز شد. سرعت عملیات به حدی بود که کمتر از نیم ساعت پس از شروع، قوای اسلام توانستند در یک محور تعدادی از نیروهای عراقی را به اسارت درآورند و در محور دیگر نیروهای از دشمن، به استعداد بیش از یک تیپ، در محاصره نیروهای خودی قرار گرفتند و غالباً اسیر شدند. این عملیات منجر به آزادسازی ۷۰۰ کیلومتر مربع از خاک ایران و ۳۰۰ کیلومتر از خاک عراق گردید.

تازه به ارومیه پیش آقا رضا آمده بودم. او مسؤول دستگاهها بود. قرار شد به تعدادی از مسؤولین جاهایی را نشان بدهم. سویچ یک ماشین را به من داد و ما راه افتادیم. در طول راه بارها ماشین خراب شد و آنرا هل دادیم. خسته از ماموریت برگشتم اوقاتم تلخ بود که چرا رضا این ماشین را به من داده است. تا چشمش به من افتاد لبخندی زد خسته نباشیدی گفت و سوئیچ یک ماشین صفر را از داخل کتو در آورد و به من دادو گفت حالا قدر این ماشین را خوب می‌دانی و از آن مراقبت می‌کنی .

آقای حمید دعایی هم‌رمز شهید

یکی از دوستان می‌گفت: «سال شصت و دو حوالی سردشت، توی جاده جنگی داشتیم می‌رفتیم که رضا رو وسط جاده تک و تنها دیدیم. نزدیک ماشینش ایستادیم که ببینیم چی شده. نشسته بود و داشت قطعه‌ای از ماشین رو تعمیر می‌کرد. گفتم: 'سلام رضا! چی شده؟'. گفت: 'ماشین خراب شده. دارم درستش می‌کنم.' یک‌دفعه متوجه شدم روی مین نشسته. فریاد زدم: 'پاشو! نشستی روی مین!'. با خونسردی خندید و گفت: 'این مین با وزن صد و پنجاه کیلو به بالا عمل می‌کنه. من وزنم به صد نمی‌رسه.' این را گفت و به کارش ادامه داد.».

حسین میرزاخانی برادر شهید

سال شصت و دو کردستان منطقه ناامنی بود. هر چند وقت، می‌شنیدیم کمین زده و بچه‌ها را شهید کرده‌اند. بعضیها را هم سر می‌بریدند. گاهی بچه‌ها بدجوری دمق می‌شدند. خبر شهادت بعضی از بچه‌ها را آورده بودند. وقت نهار، غذا از گلوی هیچ‌کس پایین نمی‌رفت. یکی گفت: «بچه‌ها آقارضا داره می‌یاد.»

بی‌اختیار، روی لب همه خنده نشست. می‌دانستند رضا آمده تا دوباره بچه‌ها را شارژ کند.

حاج‌رضا علی‌آبادی هم‌رزم شهید

## بخش هجرت و شهادت:

استعداد فوق‌العاده‌ای در تعمیرات وسایل سنگین داشت و این امر از چشم مسؤولین پنهان نبود. یک‌روز از طرف جهاد به رضا گفتند: «می‌خوایم دو هفته بفرستیم آلمان، دوره آموزش تعمیرات وسایل سنگین ببینی.» رضا قبول کرد. خوشحال بود که می‌تواند اطلاعات تازه‌ای، درباره تعمیرات بدست بیاورد و به بچه‌ها منتقل کند. دو هفته مانده بود به رفتنش، شهید شد.

سیدمحمد تقوی هم‌رمز شهید



بعد از مدتها آمده بود مرخصی. با همیشه فرق می‌کرد. حرفهایش بوی رفتن می‌داد. رفتنی که برگشت نداشت. هر چند وقت یکبار به چهره‌اش نگاه می‌کردم. دیگر باورم شده بود که آخرین آمدنش است. با همه گرم‌تر و صمیمی‌تر برخورد می‌کرد.

از زیر قرآن ردش کردیم. قرآن را بوسید و رفت. پشت سرش آب ریختیم. رفت و این بار وقتی آمد، سفیدپوش بود و مسافر عرش.

زینب میرزاخانی خواهر شهید

مراسم عروسی ام بود، بهش گفته بودم حتماً باید بیای! هر چند می دانستم خیلی سخت به مرخصی می آید ولی باهاش اتمام حجت کردم و خط و نشان کشیدم که: «اگه نیای از دستت ناراحت می شم.»

برای عروسی خودش را رساند گفت: «اومدم تو رو ببینم و شیرینی عروسی ات رو بخورم و برم تا ابد بخوابم.»

حرفش را باور نکردم. رفت. دو هفته بعد خبر شهادتش را آوردند.

عصمت مزینانی خواهر زاده شهید

یک‌روز چند نفر از بزرگهای شهر آمدند دیدن ما. موقع رفتن می‌خواستند سکه‌ای را به من بدهند، قبول نکردم. سید محترمی که بین آنها بود گفت: «من سیدم؛ دست من رو رد نکنین! این رو به‌عنوان هدیه قبول کنین!». به حرمت سید سکه را گرفتم و گذاشتم روی پیش‌بخاری. همان‌شب رضا به خوابم آمد. دیدم با من حرف نمی‌زند. نگاهی به سکه روی پیش‌بخاری کرد و رفت. صبح سکه را دادیم بیرون تا شهید از ما راضی شود. از اول گفته بودیم: «برای رضای خدا شهید دادیم، پس چیزی نمی‌گیریم.»

خواهر شهید به نقل مادر شهید

در آن گرمای نزدیک پنجاه درجهٔ جنوب، با موتور این طرف و آن طرف می‌رفت. بهش گفتم: «توی این آفتاب با زیرپوشی؟ تموم تنت سوخته! سیاه شدی.»

لبخندی زد و گفت: «دعا کن دلمون سیاه نباشه!».  
تابوتش را آورده بودند. بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم و از او خواستم تا برای رو سفیدی ما هم دعا کند.

سیدمحمد تقوی هم‌رزم شهید

صدای رضا بود:

«محمد! خسته شدی بیا پایین من بشینم!»

خودش تازه آمده بود برای استراحت. نشست جای محمد و تا شب

کار کرد. کارها تمام شد ولی او باز استراحت نکرد. بهش گفتم:

- رضا! مریض می‌شی. برو یک کم استراحت کن!

- الان وقت کاره، وقت خوابیدنمون هم می‌رسه.

چند هفته بعد خوابید. چهره‌اش آرام و لب‌هایش خندان بود. این دفعه از

خوابیدنش راضی به نظر می‌رسید .

محمدباقر دادگر هم‌رمزم شهید

سال شصت و دو در منطقه سردشت بچه‌ها برای انجام عملیات آماده می‌شدند که باران خمپاره شروع شد. گرای بچه‌های ما را داده بودند. رضا رفت توپوتا لندکروز را بردارد، دید حرکت نمی‌کند. چرخها قفل کرده بودند. برای درست کردن آن زیر ماشین رفته بود که خمپاره‌ای کنارش پایین آمد و ترکش به گردن او اصابت کرد. به طرفش دویدم. تمام صورتش غرق خون شده بود. رضا را با آمبولانس به عقب منتقل کردند. وقتی بچه‌ها برگشتند، آن‌قدر ناراحت بودند که به راحتی می‌شد فهمید که رضا دیگر بین ما نیست.

محمدطاهر طائرانپور هم‌رزم شهید

ترکش خوده بود. بردندش عقب. توی آن حال هم، دست از شوخی و خنده بر نمی‌داشت. یک خرده با ما خندید. توی آخرین لحظات گفت: «امام رو تنها نذارین!».

او رفت. بچه‌ها جایش را پر کردند. امام تنها نماند. ولی هیچ‌کس رضا نمی‌شد.

محمدباقر دادگر هم‌رزم شهید

پشت لباسش پاره شده بود. گفتم: «رضا، برو لباست رو عوض کن!».

رفت و چیزی نگفت. فردا با همان لباس دیدمش. گفتم:

- رضا! لباس که هست برو لباست رو عوض کن!

- خوبه طوری اش نیست. هنوز می شه پوشیدش.

- پشتش ریش ریش شده.

- لباس مهم نیست. آدم باید کارش رو درست انجام بده.

وقتی شهید شد کنار تابوتش نشستم. به یاد حرفش افتادم که می گفت: «لباس

مهم نیست کار باید درست انجام بشه.» باحسرت روی تابوت را پوشاندم و

به رفتنش غبطه خوردم.

سید محمدتقوی همرمزم شهید



عکسهای شهید رضا میرزاخانی





شهید رضا میرزاخانی نفر دوم ایستاده از راست



شهید رضا میرزاخانی نفر اول از سمت چپ



شهید رضا میرزاخانی، نفر سمت چپ



شهید رضا میرزاخانی از راست نفر اول



شهید رضا میرزاخانی نفر دوم از سمت راست



شهید رضا میرزاخانی نفر سمت راست



شهید رضا میرزاخانی در حال نماز



